

اندکی آرمیدن بر پشت باد

(معرفی کتاب «پیامبر» جبران خلیل جبران)

کتاب «پیامبر»، نوشته‌ی جبران خلیل جبران، قصه‌ی پیام‌آوری است که روزی با کشتی در ساحل شهری به نام اورفالیس پیاده می‌شود. ناخدا و ملأحان کشتی، با او عهد می‌کنند که دوازده سال بعد، او را در همین ساحل سوار کنند و به زادگاه‌اش بازگردانند. پس از دوازده سال، کشتی او، در موعد مقرر بازمی‌گردد. هنگام وداع، مردم با شور و اشتیاق به سمت او می‌آیند. هر چند شور و اشتیاق و تنمائی مردم برای ماندن او کارگر نمی‌افتد، اما در این آخرین دیدار، مصطفی در پاسخ سؤالاتی که اصناف گوناگون مردم از او می‌کنند، آغاز سخن می‌کند و آنچه از معرفت که در قلب خویش دارد، برای ایشان بازگو می‌کند.

کتاب «پیامبر»، مجموعاً ۲۸ فصل است. فصول این کتاب، غیر از فصل نخست و پایانی، هر یک پاسخی است به سؤالی که یکی از مردم اورفالیس طرح کرده است. برخی از فصل‌های کتاب عبارت‌اند از: بازگشت کشتی، عشق، پیوند زناشویی، فرزندان، دهش و بخشش، خوردن و آشامیدن، جنایت و مکافات، آزادی، آموختن، دوستی، زمان، لذت، زیبایی، مرگ و وداع.

این کتاب، به همت حسین الهی قمشه‌ای، انتشارات روزنه، به نحوی دقیق ترجمه شده و با تصاویر و اشعاری زیبا، مزین گردیده است. متن کامل کتاب به زبان انگلیسی نیز در پیوست این اثر قرار دارد. در ادامه، قطعاتی از این کتاب را می‌بینید.

بازگشت کشتی

«من چه خواهم داد بدان کس که گاواهن‌اش را به یک سو نهاده و یا ارابه‌اش را رها کرده و یا از فشردن انگور دست کشیده، به سوی من می‌آید؟

آیا قلب من، درخت پرباری خواهد بود تا میوه‌ی آن را بچینم و به آن‌ها هدیه کنم؟

و آیا آرزوهای من چون چشمه‌ی آبی جاری خواهد گشت تا جام‌های آنان را پر کنم؟

من فانوس‌ام را خاموش و تهی برمی‌افرازم و نگهبان شب، آن را روغن خواهد ریخت و روشن خواهد نمود.

عشق

آرزو کنید که ذوب شوید و هم‌چون جویباری باشید که با شتاب می‌رود و برای شب آواز می‌خواند.

آرزو کنید که رنج بیش از حد مهربان بودن را تجربه کنید.

آرزو کنید که زخم‌خورده‌ی فهم خود از عشق باشید و خون شما به رغبت و شادی بر خاک ریزد.

آرزو کنید سپیده دم برخیزید و بال‌های قلب‌تان را بگشایید
و سپاس گوید که یک روز دیگر از حیات عشق به شما اعطا شده است.

پیوند زناشویی

یکدیگر را دوست بدارید اما از عشق زنجیر مسازید:
بگذارید عشق هم‌چون دریایی مواج، میان ساحل‌های جان‌های‌تان در تَمَوُّج و اهتزاز باشد.
[...] دل‌های‌تان را به هم بسپارید اما به اسارت یکدیگر ندهید.
[...] در کنار هم بایستید اما نه بسیار نزدیک؛
از آن‌که ستون‌های معبد، چسبیده به یکدیگر، بار نتوانند کشید.

فرزندان

شما کمانی هستید که از چله‌ی آن، فرزندان‌تان هم‌چون تیرهای جان‌دار، به آینده پرتاب می‌شوند.
کمان‌دار، نشانه را در بی‌نهایت می‌بیند و با قوّت شما را خم می‌کند
تا تیرهایش با شتاب به دوردست پرواز کنند.
بگذارید فشار این خم شدن، با شادمانی همراه باشد،
زیرا کمان‌دار، چنان‌که تیرهای پرشتاب را دوست دارد،
ثبات و استحکام کمان نیز برای او عزیز است.

دهش و بخشش

وقتی از دارایی خود چیزی می‌بخشی، چندان عطایی نکرده‌ای.
بخشش حقیقی آن است که از وجود خود به دیگری هدیه کنی.
[...] و کسانی هستند که از کم، تمام آن را می‌بخشند.
آنان به حیات و کرامت بی‌پایان آن، ایمان دارند
و کیسه‌شان هیچ‌گاه تهی نخواهد ماند.
[...] و کسانی هستند که به رنج و سختی می‌بخشند و آن رنج، غسل تعمید آن‌هاست.
و کسانی هستند که می‌بخشند و از رنج و لذت فارغ‌اند و سودای فضیلت و تقوا نیز در سر ندارند؛
هم‌چون درخت عطرآگین مورد، که در دره‌ای دوردست

شمیم جان پرورش را هر نفس به دست نسیم می سپارد.

خداوند از دست‌های چنین بخشندگانی، با آدمیان سخن می گوید و از چشم آنان، به زمین لبخند می زند.

[...] برای انسان گشاده دست، جستجوی پذیرنده‌ی بخشش لذتی است که بر لذت بخشیدن فزونی دارد.

[...] چه بسیار که می گویند «من می بخشم، اما آن کس را که سزاوار است».

اما درختان باغ تو و گوسفندان چراگاه‌ات، چنین نمی گویند.

آنان می بخشند تا زنده باشند، زیرا نگاه داشتن و دریغ کردن؛ هلاک شدن است.

[...] نخست بنگر که آیا تو خود مقام بخشندگی را شایسته‌ای، و آیا این شأن و مرتبه را یافته‌ای که واسطه در فیض بخشش باشی؟

زیرا به راستی زندگی است که به زندگان چیزی می بخشد و تو که خود را دهنده می بینی، تنها شاهد و گواه این بخششی.

[...] و شما گیرندگان بخشش‌ها که تمامی مردم جهان‌اید
بار سنگین سپاس زیاده، بر دوش خود مگذارید
مبادا که بر گردن خود و گردن آن کس که شما را بخششی کرده است، یوغ اسارت نهد.
خوش تر آن است که گیرنده و بخشنده، هر دو با هم بر بال‌های آن هدیه، پرواز کنید.
زیرا زیاده در اندیشه‌ی سپاس بودن، شک کردن است در گوهر سخاوت
که زمین بخشنده مادر او و خداوند آسمان پدر اوست.

آزادی

من دیده‌ام که شما بر دروازه‌ی شهر و در پیش آتش‌دان منزل، سر بر زمین می نهید و آزادی خود را پرستش می کنید؛

مانند بردگانی که در پیش اربابی جبار تواضع می کنند و او را ثنا می گویند حالی که او خون ایشان می ریزد.

آری، در باغ معبد و در سایه‌ی حصار شهر دیده‌ام که آزادترین شما، آزادی خود را هم چون یوغ بر گردن نهاده و هم چون دست‌بندی دست‌های خود را بدان بسته است.

و قلب من از غصه خون می ریزد که شما را بدین سان می بینم، زیرا شما تنها وقتی آزاد خواهید بود که (حتی آرزوی جستن) آزادی را جز لگام اسب ندانید و دیگر از آزادی در مقام یک آرمان و موفقیت سخن مگویید.

شما به راستی هنگامی آزاد خواهید بود که روزهای شما از دغدغه و شب‌های شما از خواست و غم، خالی نباشد...

دوستی

و آن‌گاه جوانی گفت ای حکیم مهربان، از دوستی سخن بگوی. پیامبر گفت: دوست شما همان دعای شماست که مستجاب شده است. [...] پس در صحبت او، ساعاتی را بجوی برای زیستن (نه برای کُشتن)، زیرا دوست برای آن است که نیاز تو را برآورد، نه تهی‌بودنات را پُر کند.

وداع

[...] و با گفتن این سخنان به ملاحان علامت داد و آن‌ها بی‌درنگ سگان کشتی را رها کردند، مهارها و بندها را گشودند و به جانب شرق راه افتادند. و فریادی از مردم برخاست که گویی از قلب واحدی نشئت می‌گرفت و این فریاد هم‌چون نفیر شیپوری عظیم، در تاریک‌روشنِ غروب، پهنه‌ی دریا را درنوردید. تنها المیترا خاموش بود و کشتی را می‌نگریست تا هنگامی که در مه دریا محو شد. و هنگامی که مردمان پراکنده شدند، او هم‌چنان تنها روی خاک‌ریز دریا ایستاده بود و این گفته‌ی پیامبر را در دلش تکرار می‌کرد: «لحظاتی چند، اندکی آرمیدن بر پشت باد، و زنی دیگر مرا خواهد زایید».